

آقای جولن بادانی

آقای "جولن بادانی" که به واسطه ازدواج با یکی از خانم های محترم فامیل، با ما فامیل سببی شدند، دارای اسم کوچک مخفی هستند. یعنی تا همین الان هیچ کس نمی داند اسم کوچک ایشان چیست. البته شاید هم همین جولن بادانی، اسم کوچک ایشان باشد چون همسر ایشان هم، ایشان را فقط "جولن بادانی" صدا می زد. حتی وقتی ایشان حضور نداشتند؛ که البته در غالب مواقع، ایشان حضور نداشتند. مثلا به اصطلاح خانم ایشان می گفتند:

من با "جولن بادانی" رفتیم فیروزکوه. توی راه "جولن بادانی" به من گفت: خانم، گرسنه؟ من گفتم: نه
"جولن بادانی". بعد "جولن بادانی" گفت: تعارف می کنی؟ می خوامی بزخم بغل یه چیزی بدم بخوری؟

یا در مهمانی، در پای دیگ آش نذری عمه خانم، که تقریبا همه فامیل دور و نزدیک و سبک و سنگین، جمع می شدند و می باید تا صبح پای دیگ می ماندند و حاجت می گرفتند، وقتی از خانم فامیل مان می پرسیدند: خانم، کجا دوست داری بخوابی؟ جواب می داد: هر کجا "جولن بادانی" بخوابه.

البته آقای "جولن بادانی" از یکی از توابع فرعی دهات شهرستان کوچکی، به خاطر خواندن و طی کردن مدارج عالی تحصیلی، پایش به پایتخت باز شده بود و بعضی معتقد بودند این اداها و اطوارهای ایشان، به دلیل درس زیادی ست که خوانده. ولی من به شخصه خیلی برای آقای "جولن بادانی" احترام قائل بودم و همیشه شش دانگ حواسم به ایشان بود. همانطور که پیشتر ذکر شد، آقای "جولن بادانی" خیلی کم در جمع حاضر می شدند که این خود پایه متفاوت بودن ایشان با دیگران بود. صد البته به غیر از اسم ایشان حرکات دیگری هم مزید بر علت و پر واضح بود که سعی بر متفاوت بودن در رفتار متداول اجتماعی به قصد جلب توجه هم داشتند. بعنوان نمونه، هیچوقت همراه با همسر و فرزندان وارد به یک مهمانی نمی شدند و این سوال که:

پس آقای "جولن بادانی" کو؟

پای ثابت و همیشگی، بعد از سلام و علیک بود و جواب همیشگی:

"جولن بادانی" کار داشت. گفت بعدا میاد. البته اگه بتونه.

از حق باید گذشت که همیشه هم می توانست بیاید. فقط هم در لحظه صرف شام. من نمی دانم از کجا خبردار می شد. آیا بو می کشید؟ آیا دوربین مدار بسته ای کار گذاشته بود روی تن و بدن زن بچه هایش؟ نمی دانم. آخر آن موقع ها که موبایل و این همه وسایل ارتباط جمعی نبود که بگویم همسر ایشان اطلاع می دهد. نا گفته نماند؛ ورود و خروج این جناب هم کلی دنگ و فنگ داشت. با یک سری جمله های مصنوعی و لوس. و باز هم پای ثابت دیالوگ بین آقای "جولن بادانی" با صاحب خانه این بود که [باعجله]: من باید برم. باید برم. کار دارم. آژانس دم در منتظره.

هیچ کس هم با صدای بلند نمی پرسید که: حالا، ساعت ده و نیم شب، کجا کار داری آخر؟ آن هم با این همه عجله. فقط یک ربع ساعت وقت آزاد دارید، آن هم دقیقا سر شام؟

بخاطر این می گویم "با صدای بلند" که یقین دارم دیگران هم مانند من همین پرسش ها را در ذهن داشتند.

یک بار هم که کل فامیل خانه پدر و مادر من دعوت بودند، باز هم در میان شلوغی، سر بزنگاه، یعنی سر سفره، آقای "جولن بادانی" رسیده و گفت: باید برم. آژانس دم در منتظره.

مادر خوش باور و ساده لوح من هم، یک مجمع بزرگ، شامل شام و مخلفات به من داد و گفت:

ببر برای آقای راننده آژانس. گناه داره. گشنه و تشنه دم در منتظره.

من هم سینی به دست، هر چه در تاریکی شب، کوچه و خیابان را گشتم، خبری از آژانس و راننده در انتظار، نبود. رفتگر را دیدم. گفت که هنوز فرصت صرف شام نداشته. سینی را به دادم و قرار گذاشتیم پس از نوش جان کردن، سینی حاوی ظروف را در داخل حیاط و پشت درب منزل بگذارد. او هم سپاس زیاد گفت. به "قسمت" اعتقاد دارید؟

شاید هم آقای "جولن بادانی" ما، با یک آژانس فرضی و خیالی همیشه می آمده. مثل برادرهای کاراته باز ما که همیشه با دشمن فرضی و خیالی مبارزه می کنند.

بعد از این مقدمه کوتاه به اصل داستان می پردازم.

پیچیده ترین اخلاق آقای "جولن بادانی"، که در آن هم خیلی تبحر داشت، ساختن صحنه و پیدا کردن راهی برای مطرح شدن و جلوه کردن و دیده شدن در جمع خانوادگی بود.

یادم هست همیشه وقتی طبق معمول و رسم، بعد از خاکسپاری عزیزی، به رستوران می رفتیم، ایشان به محض ورود به سالن رستوران می پرسید:

غذا چی هست؟

به عرض می رسید؛ چلو کباب برگ و کوبیده. ایشان بی درنگ می گفتند:

برای من یک پرس زرشک پلو با مرغ بارید. مرغ هم حتما سینه باشه. من جای دیگه رو نمیخورم.

همه داد و فریاد می زدند و دهان به دهان می گفتند که:

برای آقای "جولن بادانی" زرشک پلو بارید. مرغشم حتما سینه باشه.

پیوسته هم از ایشان می پرسیدند:

آقای "جولن بادانی" غذاتونو آوردن؟

و وقتی می دیدند هنوز غذا نیامده، دوباره در آن شلوغی و ولوله، داد می زدند:

غذای آقای "جولن بادانی" چی شد؟ ایشون فقط سینه می خورن.

البته بعدها، خانم ایشان، یواشکی، در یک شرایط خاص، به شخص من گفت که:

"جولن بادانی" توی تنهایی مون، "رون" هم می خوره؛ ولی بین خودمون بمونه.

خوب؛ این نشان میدهد که آقای "جولن بادانی" فقط می خواهد توجه جلب کند. خلاصه اینکه می نشست و این تکاپوی خانواده را نگاه

می کرد که چطور می روند و می آیند و از سرآشپز و خدمه و صاحب رستوران و صندوقدار و غیره میپرسند؛ چه شد این زرشک

پلو؟ احتمالا به میزان زیادی هم لذت می برده. هر چه افراد بیشتر تکاپو می کردند، در نظر ایشان، عزیزتر بودند. آخر آن موقع ها

فیسبوک نبود، که شما یک "لایک" بزنید و عزیز بشوید. باید می دودید و تلاشها می کردید.

درست سه روز پس از این واقعه خاکسپاری، یعنی در مجلس "سوّم" آن مرحوم مغفور، در همان رستوران و شرایط کاملا مشابه،

وقتی آقای "جولن بادانی" می پرسیدند:

غذا چی هست؟

و به عرض همایونی می رسید؛ زرشک پلو با مرغ. ایشان بلافاصله می گفتند:

برای من یک سیخ کباب برگ و کوبیده بیارید. من مرغ نمی خورم.

دوباره شروع می شد. همه فریاد زنان و دوان دوان، به این سوی و آن سوی که؛ آقای "جولن بادانی" این را نمی خورند و گوشتی می

خواهند. منظورشان همان کباب بود. یعنی امیدوارم منظورشان همان کباب بوده باشد.

هیچ وقت هم نشد یک خوراک را بطور معمول میل کنند. همواره یک دستور تهیه و پخت داشتند. مثلا همین کباب را حتما میخواستند

"دو آتشه" پخت شود. می پرسیدم:

دو آتشه چیست دیگر؟ این برای پخت نان نیست؟

می گفتند:

نه خیر. شما به آشپز بگید؛ ایشان استاد فن هستند و همه چیز را ایشان می دانند.

سرآشپز هم برای اینکه عنوان اهدایی "استاد" و "همه چیز دان" را از دست ندهند و از طرفی هم بطور استثنای با این حرف و خواسته

او هم سری در سرها در آورده، آب به آسیای مدعی ریخته می گفت:

بله. بله. من میدونم شما چی میخواین.

چه می خواهد؟! پر واضح بود که دروغ می گوید. ولی مگر می شود ثابت کرد؟ بخصوص وقتی که دروغ گوینده و دروغ شنونده،

هر دو راضی باشند.

حالا نکته مضحک داستان اینجاست که نمی توان سر از این معما در آورد که چرا دور و اطرافیان این همه توجه می کردند و به قول

معروف "لی لی به لا لا"ی این حضرت آقا می گذاشتند. هیچ چیز دیگری نبود برای صرف توجه و یا حتی سرگرمی؟

امان از این جماعت.

وحیدفاضل - نوزدهم اکتبر دوهزاروشانزده - بریزبن